

پرتقال!

برپایه‌ی آزمون پیرلز

خدیجه!

کتاب درگوشه‌ی من

چهارم دبستان

داستان‌ها: فرهاد حسن‌زاده - سوسن طاق‌دیس - طاهره خلیلی کسمائی
تهیه و تدوین: معصومه نجفی‌پازوکی - فریبا رئیسی



به نام خدا



درک متن ۴ (چهارم دبستان)

داستان: فرهاد حسن زاده - سوسن طاق‌دیس - طاهره خلیلی کسمانی

تهیه و تدوین: معصومه نجفی پازوکی - فریبا رئیسی

مقدمه‌ی ناشر

سلام

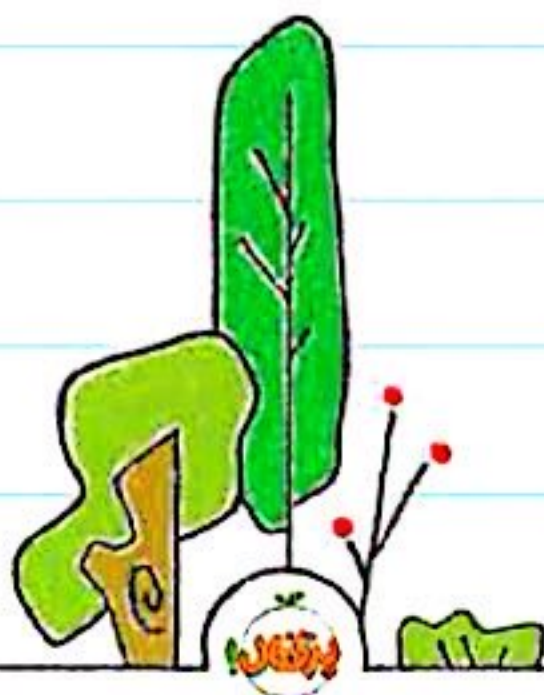
همین چند سال پیش بود که با خواندن نتایج آزمون پرلز در کشورمان جا خوردم، حسابی تعجب کردم و ناراحت شدم. آزمون در پایه‌های چهارم و هشتم برگزار شده بود و ما با رتبه‌ی چهارم بین چهل و پنج کشور در جایگاه ضعیف و بدی قرار گرفته بودیم. آزمون پرلز دانش را اندازه نمی‌گیرد، فقط سواد خواندن و درک مطلب را می‌سنجد. نتیجه‌ی ضعیف در این آزمون به معنی دانش‌آموزان کشورمان درست خواندن و خوب فهمیدن را یاد نمی‌گیرند. بعد از این نتایج بود که توجه همه‌ی دست‌اندرکاران و از جمله برنامه‌ریزان کتاب‌های درسی به این مطلب جلب شد که برای رفع این اشکال باید کاری بکنند.

در کتاب‌های فارسی دوره‌ی ابتدایی متن‌هایی با نام «روان‌خوانی» آمده است که سعی در بالابردن سواد و توانایی خواندن دانش‌آموزان دارد. به نظر ما این متن‌ها کافی نیست، به ویژه که خیلی وقت‌ها از طرف معلم و دانش‌آموزان جدی گرفته نمی‌شوند.

برای کمک به حل مشکل بالا، به عنوان اولین قدم تصمیم گرفتیم یک کتاب ویژه برای درک متن و برای افزایش این مهارت بنویسیم. کتابی که هم خواندنی و دوست‌داشتنی باشد و هم شامل سؤال‌هایی برای تمرین مهارت درک متن. توی این کتاب کلی مؤلف خوب و با سابقه‌ی درخشان داریم که از همه‌شان خیلی متشکریم.

امیدوارم با خواندن این کتاب حالتان خوب شود و لذت ببرید. برایمان در موردش بنویسید. ما که از نوشتن و چاپ این کتاب خیلی خوش‌حالیم!

شاد باشید!

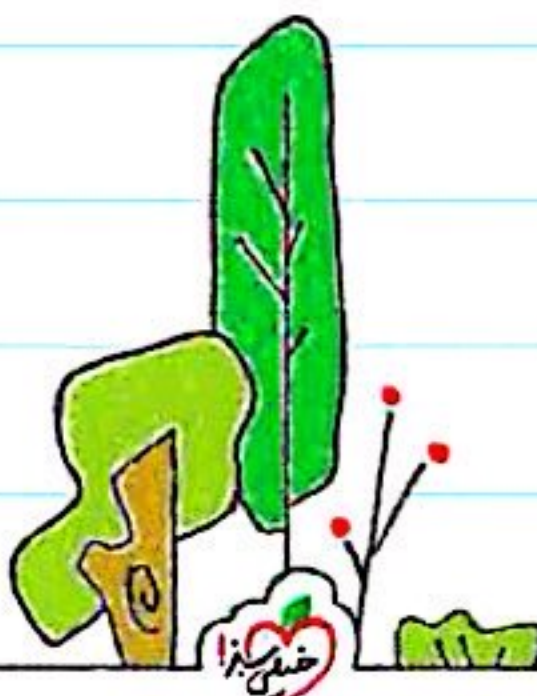


مقدمه‌ی مؤلف

خواندن یکی از مهم‌ترین مهارت‌های زبانی و ابزاری برای یادگیری همه‌ی دروس است؛ به همین دلیل آموزگاران وقت زیادی را صرف آموزش روخوانی می‌کنند. روخوانی اولین سطح خواندن است و بسیار اهمیت دارد اما سواد خواندن در صورتی ایجاد می‌شود که روخوانی با درک متن همراه باشد. پژوهش‌ها نشان می‌دهد که بسیاری از دانش‌آموزان از مهارت روخوانی برخوردارند و متن را روان و صحیح می‌خوانند اما در بازیابی اطلاعات متن و تعبیر و تلفیق مطالب، عملکرد ضعیفی دارند.

از نظر انجمن ملی خواندن، درک متن اهمیت زیادی در رشد مهارت‌های کودکان و توانایی تحصیلی آن‌ها دارد. درک خوانداری نه تنها برای یادگیری تحصیلی بلکه برای یادگیری در تمام طول زندگی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. اهمیت مهارت درک متن سبب شده است که مطالعه‌ی بین‌المللی پیشرفت سواد خواندن (پرلز) به ارزیابی توانایی خواندن کودکان در پایه‌ی چهارم ابتدایی (و همین‌طور هشتم) پردازد و به فاصله‌ی هر پنج سال برگزار گردد. نتایج آزمون پرلز ۲۰۰۱، ۲۰۰۶ و ۲۰۱۱ نشان می‌دهد که میانگین کل نمرات جهانی در آزمون پرلز ۵۰۰ است و میانگین کل نمرات دانش‌آموزان ایرانی به طور معناداری کم‌تر از میانگین جهانی است. گزارش‌های مرکز ملی مطالعات پرلز حاکی از آن است که جایگاه ایران در پرلز ۲۰۰۱ میان سی و پنج کشور شرکت‌کننده رتبه‌ی ۳۲، در پرلز ۲۰۰۶ میان چهل و پنج نظام آموزشی جهان رتبه‌ی ۴۰ و در پرلز ۲۰۱۱ میان ۴۶ نظام آموزشی جهان ۳۹ بوده است.

مجموعه‌ی حاضر به منظور آموزش درک متن در پنج جلد (پایه‌ی دوم تا ششم) طراحی و تدوین شده است. هر کتاب شامل شش متن است که در انتهای آن پرسش‌هایی قرار دارد. طراحی سؤال‌ها با توجه به سطوح درک آزمون پرلز انجام شده است.



فهرست

گوگولی گوگول! ۸

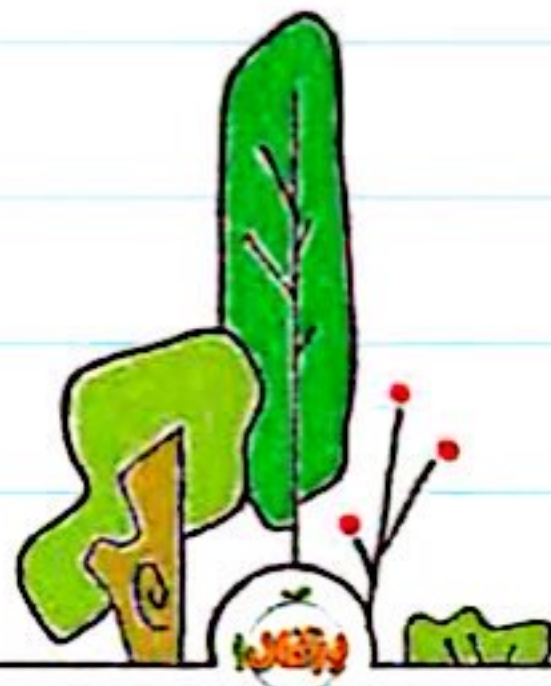
مارهایم ۱۴

تکه‌ی کوچکِ گل رس ۲۰

ماری که ماریچ شد ۲۸

شاه و وزیر ۳۴

مصاحبه با یک دانشمند ۴۰



گوگولی گوگول!



روباه زرنگ و حيله گری بود که از

جنگلی می گذشت، همان طور که سوت می زد

و لی لی می کرد و می رفت، چشمش به یک خروس افتاد.

خروسی که کنار درختی ایستاده بود و آواز می خواند:

- بوبولی بامبول! بوبولی بامبول!

روباه زرنگ که از تعجب داشت شاخ درمی آورد، جلوتر رفت و گفت: «عجب خروس ملوسی! چه صدای قشنگی!

اما چرا این طوری می خوانی، عزیز دلم؟»

خروس با چشم های شیشه ای و سرخش به او نگاه کرد. عکسش را گرفت و توی حافظه اش دنبال اطلاعاتی از این

موجود گشت. وقتی همه چیز را درباره ی او فهمید، احساس خطر کرد و فوری پرید روی اولین شاخه ی درخت و

گفت: «بوبولی بامبول! بوبولی بامبول!»



روباه خنده‌ی تیز و تمیزی کرد و گفت: «تا بوده و نبوده خروس‌ها قوقولی قوقول می‌کردند. تو چرا بامبولی بامبول می‌کنی عزیز دلم!»

خروس بال‌های رنگارنگش را که شبیه رنگین‌کمان مصنوعی بود تکان داد و گفت: «من جدیدترین و زیباترین خروس جهانم. من طوری برنامه‌ریزی شده‌ام که هر جوری دلم خواست آواز بخوانم. تازه، صاحبم هم گفته با غریبه‌ها حرف نزن، و سر و گردنش را ۴۵ درجه به راست چرخاند و به دوردست‌ها خیره شد.

چشم‌های روباه برقی زدند و مثل دو ستاره، روشن و خاموش شدند. مدت‌ها شکار نکرده بود، آن هم خروس ربات، برای همین گفت: «تو مشکل داری جانم. خروس درست و حسابی خروسی است که قوقولی قوقو کند، وگرنه تقلبی است.»

به خروس خیلی برخورد. توی دلش گفت: «الان حالی‌ات می‌کنم کی تقلبی است.» برنامه‌ی صدایش را کمی تغییر داد و زد زیر آواز: «شوپولی شوپول! شوپولی شوپول!»

روباه غش کرد از خنده. دستش را روی دلش گذاشت و هی خندید، هی خندید: «بلد نیست ... هه‌هه‌هه ... بلد نیست ...»

خروس کلاهش را تکانی داد و زبانش را تنظیم کرد. این‌بار خواند: «توتولی توتول! توتولی توتول!» وای که روباه دل‌درد گرفته بود از خنده. افتاده بود روی زمین و همین‌طور ریشه می‌رفت: «ای خدا! بلد نیست، خروسی که نتواند قوقولی قوقو کند به درد زنگ در خانه هم نمی‌خورد.»

خروس قاطی کرده بود. برای همین یک‌بار خودش را روشن و خاموش کرد. حافظه‌اش را گشت و برنامه‌ی صدا را پیدا کرد: «قوقولی قوقو! قوقولی قوقو!»

روباه گفت: «به‌به! حالا شد یک حرفی.»

اما بهانه‌ی دیگری پیدا کرده بود. گفت: «خروس هم خروس‌های قدیم. موقع خواندن چشم‌هایشان را می‌بستند، تو که نمی‌توانی موقع خواندن چشم‌هایت را ببندی، به چه دردی می‌خوری؟»

خروس گفت: «چی کار کنم؟»

روباه گفت: «با چشم بسته بخوان. این طوری کیفش بیشتر است.»



خروس که از پیدا کردن صدای واقعی‌اش خوشش آمده بود و آن داستان قدیمی را از حافظه‌اش پاک کرده بود، چشم‌هایش را بست و زد زیر آواز: «قوقولی قوقولا...»



اما، چشم‌بستن همان و به چنگ روباه افتادن همان. همه‌چیز در یک چشم بر هم زدن اتفاق افتاد. روباه با خوش حالی خروس را زیر بغل زد و راه افتاد: «هاها! یک‌بار دیگر داستان روباه و خروس تکرار شد. البته این بار با موفقیت.

اصلاً فکر نمی‌کردم در دوران جدید آن کلک قدیمی اثر داشته باشد.»

خروس با التماس گفت: «با من کاری نداشته باش! من یک خروس ربات هستم.»

روباه خنده‌ی بلندی سر داد و گفت: «جدی؟ فکر کردی من چی هستم؟ یک روباه واقعی؟ نسل روباه‌ها پُکیده و نابود شده‌جانم ... من هم از جنس خودت ...» در همین موقع پایش به سنگی گیر کرد و بر زمین افتاد.

- شتلق! شتلق تلق لق لق ... ق

زمین‌خوردن همان و بیرون‌افتادن باتری همان. خروس که تازه فهمیده بود روباه هم ربات است، خیلی تعجب کرد. با کمی وَرجه وَرجه خودش را از دست‌های روباه بیرون کشید. دست‌هایی که فلزی بودند و پوست زیبایی رویشان کشیده شده بود. خیلی طبیعی بود. خروس توی دلش به کارخانه‌ی سازنده‌ی روباه آفرین گفت و با خودش فکر کرد: «ظاهرش خیلی خوب و طبیعی بود، اما جاباتری‌اش اصلاً استاندارد نبود. بنابر به جاباتری خودم که بهترین جاباتری دنیاست.» بعد بال‌بال زد و روی درختی نشست و هر طوری که دلش خواست خواند. مثلاً این‌طوری:

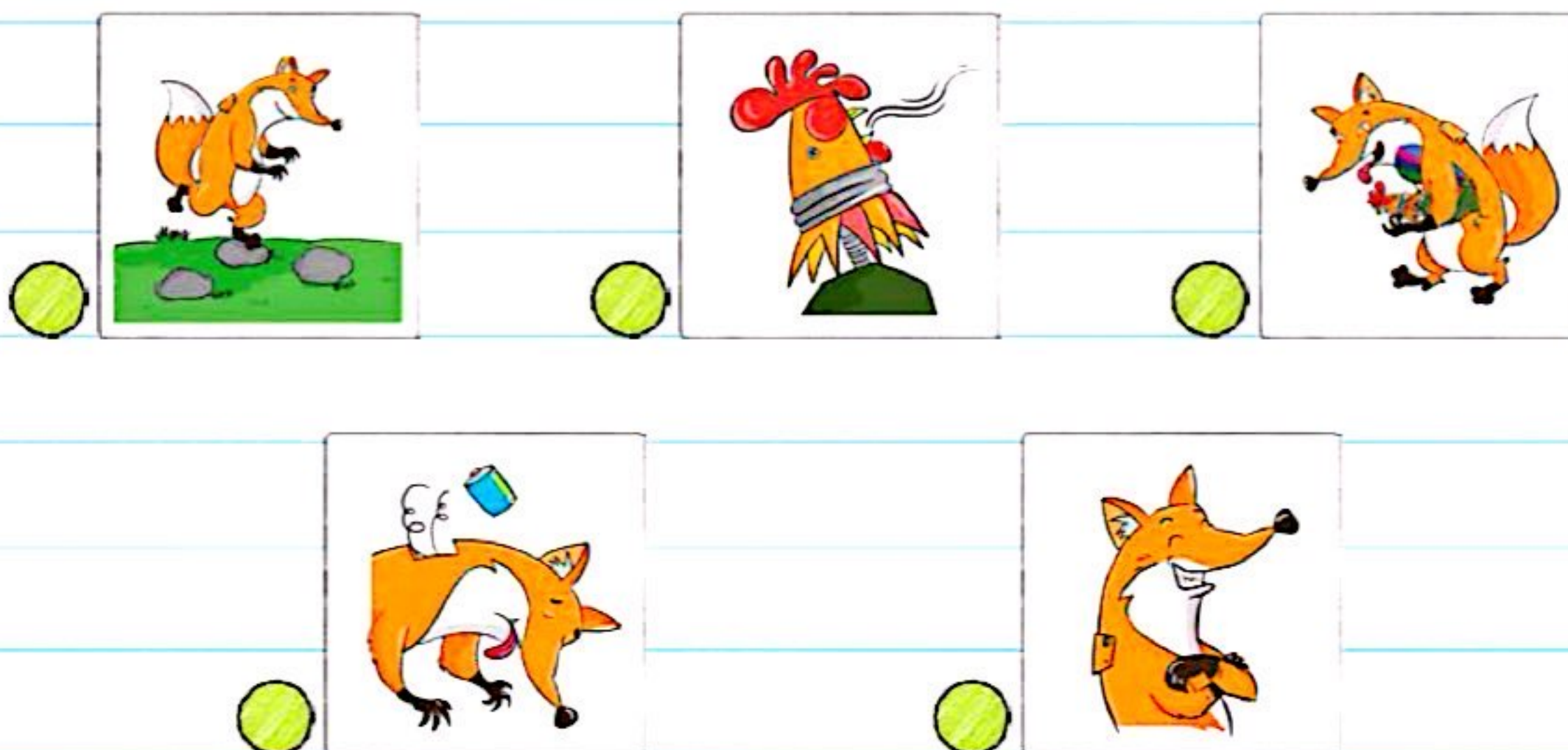
- گوگولی گوگول! گوگولی گوگول!

«فرهاد حسن‌زاده کمال‌آبادی،

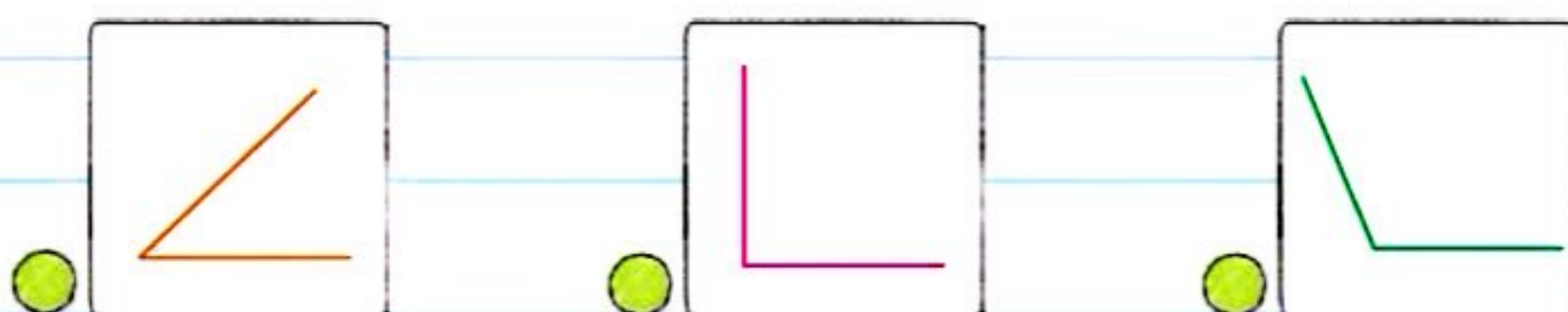


سوال

۱- ترتیب اتفاقات داستان را شماره گذاری کن.



۲- زاویه ی چرخش گردن خروس، کدام یک از حالت های زیر است؟



۳- ترتیب خواندن خروس را با شماره گذاری مشخص کن.

شوپولی شوپول

بوبولی بامبول

قوقولی قوقول

گوگولی گوگول

توتولی توتول



۴- خروس با دیدن روباه چگونه احساس خطر کرد؟

وقتی روباه شروع به خندیدن کرد.

وقتی عکس روباه را گرفت و توی حافظه‌اش دنبال اطلاعات گشت.

وقتی همه چیز را درباره‌ی حيله گری روباه فهمید.

۵- خصوصیات روباه و خروس داستان را با هم مقایسه کن.

تفاوت	شباهت
-۱	-۱
-۲	-۲

۶- روباه «ریسه می‌رفت»، یعنی چه؟

۷- اعضای بدن خروس و روباه به چه چیزهایی تشبیه شده‌اند؟

روباه		خروس	
تشبیه	عضو	تشبیه	عضو

۸- از نظر خروس چه چیزی در روباه، استاندارد نبود؟

۱۲

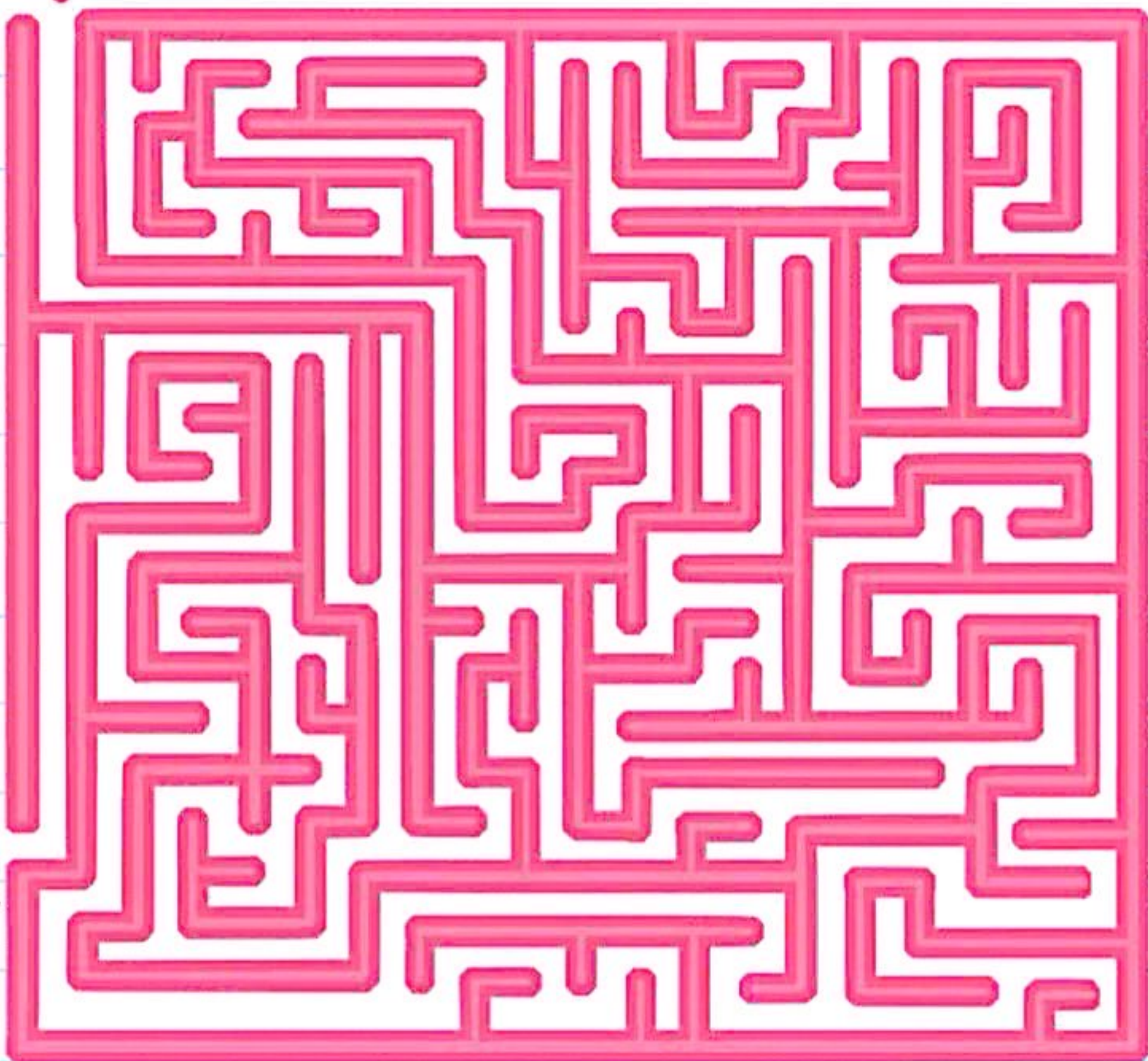


۹- صاحب خروس گفته بود با غریبه‌ها حرف نزند. آیا خروس به حرف صاحبش توجه کرد؟ نتیجه‌ی کار او چه بود؟

۱۰- از نظر روباه فرق خروس واقعی و تقلبی در چیست؟



۱۱- آیا می‌توانی توت‌فرنگی‌ها را به کیک تولد برسانی؟



مسارهایم...



روزی در دفتر یک مجله یک خانم نویسنده، پیش دوستش رفت و خودش را روی صندلی انداخت و گفت: «نمی‌دانی چه کاری دست خودم دادم.»؛ دوستش خودکار را روی میز گذاشت. عینکش را برداشت و گفت: «باز چه دسته‌گلی به آب داده‌ای؟»
خانم نویسنده گفت: «قصه‌ی دختری را نوشتم که یک پیراهن چین‌چینی قشنگ دارد.»

دوستش گفت: «وای! از آن پیراهن‌های سوسولی که وقتی بچه بودیم می‌پوشیدیم با آستین‌های پف‌پفی و فکل و روبان.»

خانم نویسنده گفت: «بله! نوشتم که شب، دختر کوچولو، پیراهنش را کنار رختخوابش گذاشت و خوابید و بعد ماری که توی سوراخ دیوار اتاق او لانه داشت و تمام مدت او را تماشا می‌کرد از توی سوراخ دیوار بیرون آمد و لباس را زیر و رو کرد و گفت: «چه قشنگ است! الان آن را می‌پوشم تا مثل یک بچه‌ی آدم بشوم.» ولی چون نه دست داشت نه پا، هر کار کرد نتوانست آن را بپوشد. بیچاره ده بار از پایین لباس رفت و سرش را از یقه بیرون آورد ولی لباس از تنش لیز خورد و افتاد.
دوستش خندید و گفت: «وای چه بامزه! خوب، بعد چی شد؟»

خانم نویسنده گفت: بعد مار یاد خواهرش افتاد و گفت: «شاید من و خواهرم دوتایی بتوانیم آن را بپوشیم و رفت و خواهرش را آورد و دوتایی رفتند توی لباس؛ دمه‌هایشان شد مثل دوتا پا و سرهایشان را از یقه بیرون آوردند ولی باز هم لباس روی تنشان نایستاد. سر خورد، افتاد. آن‌ها گفتند: «حیف چون دست نداریم این‌طور می‌شود. برویم برادرمان را بیاوریم او را این‌طوری به خودمان گره می‌زنیم تا مثل دست بشود. آن وقت لباس را می‌پوشیم.»





دوستش گفت: «با این که خودم نویسنده هستم نمی‌توانم بفهمم چه‌طوری این کار را کردند. مشکل قصه تو این است که وابسته به تصویر شده است. بچه‌ها فقط با تصویر می‌توانند بفهمند چه اتفاقی افتاده است.»

خانم نویسنده سرش را تکان داد و با صدایی بغض کرده گفت: «کاش فقط همین بود. بگذار بقیه‌ی قصه را بشنوی. آن‌ها رفتند برادرشان را آوردند او را این‌طوری به خودشان گره زدند و بعد لباس را پوشیدند و این‌طوری شدند. و از دیدن خود و لباس به این قشنگی کلی ذوق کردند و شادی کردند، رفتند دست زدند، رقصیدند. چندتا نقاشی کردند بعد روی صندلی نشستند و پاهایشان را روی هم انداختند. خلاصه حسابی فکر کردند آدم شده‌اند.»

دوست نویسنده دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «تا این‌جا که خیلی قشنگ است، خیلی جالب است. البته اگر بچه‌ها باور کنند. در یک چنین روز و روزگاری مار توی اطاق یک دختر خیلی عجیب است.»

خانم نویسنده گفت: «ولی مشکل خیلی بدتر است. باید قصه به این‌جا می‌رسید که مارها آن‌قدر مشغول این کارها شدند، آن‌قدر خسته شدند که همان‌طور با لباس خوابشان برد و صبح وقتی دخترک بیدار شد ...»

دوستش گفت: «وای خدایا چه وحشتناک! دید سه تا مار توی لباسش هست.»



خانم نویسنده گفت: «بله ... می‌خواستم همین را بنویسم ولی آن دختر آن قدر کوچک و معصوم است که دلم نیامد. بعد از سال‌ها انتظار این پیراهن را خریده، من نمی‌توانم این بلا را سر او بیاورم. می‌دانم چه قدر وحشت‌زده می‌شود، می‌دانم چه قدر می‌ترسد. تازه مارها هم خیلی معصوم و بی‌گناه هستند. حتماً آن دختر جیغ و داد راه می‌اندازد. شاید بلایی سر مارهایم بیاید، شاید کسی از راه برسد و آن‌ها را بکشد. مارهایم را، مارهای کوچک معصوم قصه‌ی من.»

دوستش فکر کرد و جواب داد: «راست می‌گویی! چه ماجرای شد، حالا چه کار کرده‌ای؟»
نویسنده گفت: «هیچی! قصه همین‌طور نیمه‌کاره مانده. می‌ترسم یکی از همین شب‌ها، مارهایم توی لباس خوابشان برود و آن‌چه نباید بشود، بشود.»

برای همین هر روز کله‌ی سحر از خواب می‌پریم و به سراغ قصه می‌روم، پایین آن می‌نویسم: مارها صبح زود، پیش از بیدار شدن دخترک از لباس بیرون آمدند و به لانه‌شان برگشتند تا شب دوباره به سراغ لباس قشنگ دخترک بروند، آن را بپوشند و بازی کنند.

با خودم قرار می‌گذارم تا شب بعد فکری برای مشکل آن‌ها بکنم و باز روز، شب می‌شود و شب، صبح و من هنوز کاری نکرده‌ام. دیگر خواب راحت ندارم. شب‌هایم پر از کابوس شده است.»
دوستش گفت: «عجب مشکلی! بگذار فکر کنم.»

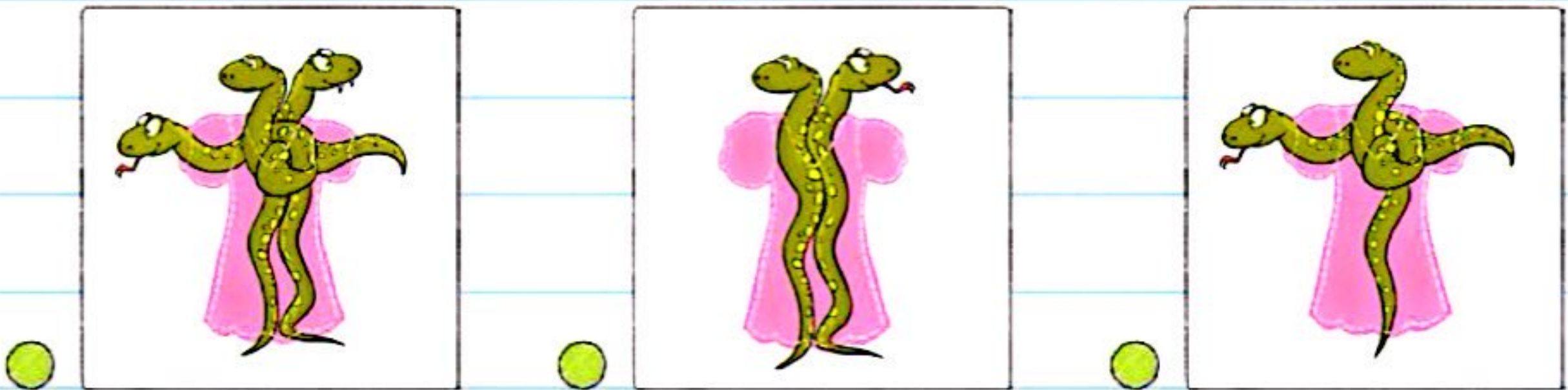
کمی بعد وقتی خواست چیزی بپرسد، دید که خانم نویسنده خوابش برده و دلش نیامد او را بیدار کند.

«سوسن طاقدیس،



سوال

۱- مارها برای پوشیدن لباس چه فکری کردند؟



۲- چه کسی خودش را روی صندلی انداخت؟ او چه کاری کرده بود؟

دوست نویسنده - خودکارش را روی میز گذاشته بود.

خانم نویسنده - قصه‌ی دختری با پیراهن چین‌چینی را نوشته بود.

دختر بچه - عینکش را برداشته بود.

۳- مشکل مار موقع پوشیدن لباس چه بود؟

لباس زیادی بزرگ بود. لباس آستین داشت. لباس از تنش لیز می‌خورد.

۴- چه ضرب‌المثلی در داستان آمده است؟ دو کلمه از آن انتخاب کن و برای هر کدام یک ضرب‌المثل بگو.



۵- کارهای مارها را برای پوشیدن لباس به ترتیب، در سه مرحله بنویس.

۱-

۲-

۳-

۶- مارها علت مشکل را در چه چیزی دیدند؟

نداشتن خواهر و برادر

نداشتن دست

نداشتن پا

۷- یک قسمت (جمله) شاد و یک قسمت (جمله) وحشتناک داستان را بنویس. حس خودت را به کمک این آدمک‌ها در کنار آنها نشان بده.



۸- ۴ کلمه از قصه بنویس که مخالف هم باشند.

۹- چرا خانم نویسنده با این که قصه‌ی قشنگی نوشته بود، ناراحت بود؟



۱۰- شخصیت اصلی داستان که بود؟

۱۱- تو آخر داستان را چگونه تمام می‌کنی؟

سرگرمی

۱- با نقطه‌ای جدا می‌شود.

۲- کوتاه کردن متن

۳- باعث سلامت بدن می‌شود.

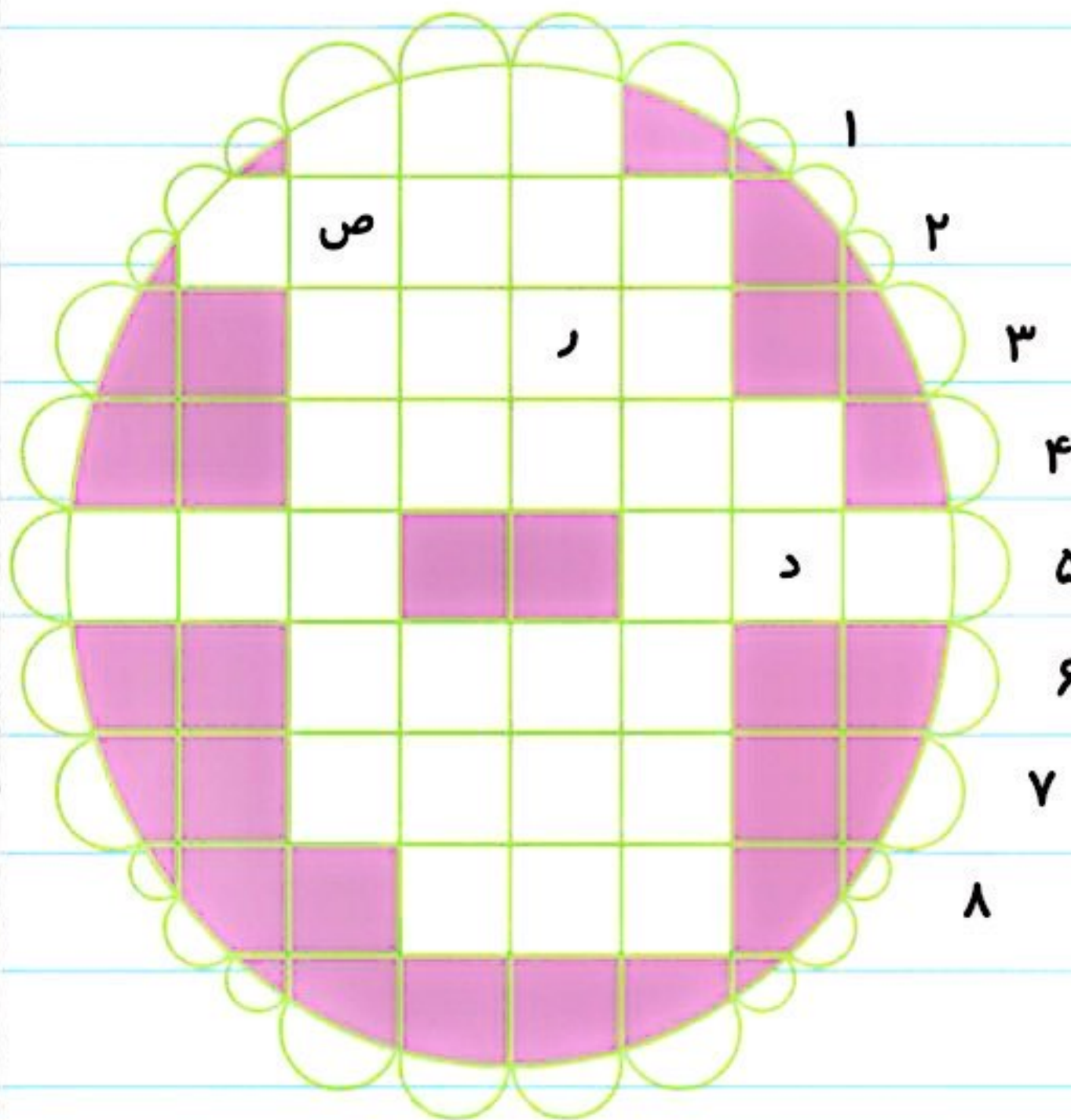
۴- لهجه‌ی گیلانی

۵- در اثر لرزش چیزها به وجود می‌آید. - دما، نیست

۶- اگر نور از چیزی نگذرد، در پشت آن درست می‌شود.

۷- همیشه فارس است.

۸- کانی نمونه‌ای از آن است.



تک‌ه‌ی ک‌چ‌ک

گل‌رس

بالای یک برج قدیمی، یک کارگاه سفالگری قرار داشت. کارگاه از بشکه‌های لعاب‌های رنگارنگ، چرخ‌های سفالگری، کوره و نیز گل‌رُس پُر بود. ظرف چوبی بزرگی با درپوش سنگینش کنار پنجره قرار داشت. در این ظرف، گل‌های رس نگه‌داری می‌شد. تک‌ه‌ی از گل‌رُس که پیرترین آن‌ها بود، مچاله‌شده در گوشه‌ای از ته ظرف بر جای مانده بود. گل‌رُس، به سختی آخرین باری را که از او استفاده شده بود به یاد می‌آورد، زیرا مدت‌ها از آن روزها گذشته بود. هر روز درپوش سنگین ظرف برداشته می‌شد و دست‌هایی به داخل آن می‌رفت و گلوله‌ها یا تک‌ه‌های گل‌های رس را به سرعت بیرون می‌آورد. تک‌ه‌ی کوچک رس سر و صدا و شور و شوق آدم‌هایی را که بیرون سرگرم کار بودند، می‌شنید.

او از خود می‌پرسید: «پس چه وقت نوبت من می‌رسد؟» روزها یکی پس از دیگری می‌گذشت و تک‌ه‌ی کوچک گل‌رُس در تاریکی ظرف، امید خود را بیشتر از دست می‌داد.

روزی از روزها گروهی از دانش‌آموزان همراه با معلم خود به کارگاه سفالگری آمدند. دست‌های زیادی داخل ظرف شد. تک‌ه‌ی کوچک گل‌رُس آخرین تک‌ه‌ای بود که انتخاب

شد. او سرانجام از ظرف بیرون آمد.

گل‌رُس کوچک به خاطر نور آفتاب چشمانش

را نیمه‌باز نگه داشته بود با خود

فکری کرد و گفت: «این

بزرگ‌ترین شانس زندگی

من است!»



پسربچه‌ای گلِ رُس را روی چرخ سفالگری گذاشت و با حداکثر سرعتی که ممکن بود آن را چرخاند. تگه‌ی کوچک گلِ رُس با خود فکر کرد: «چه قدر کیف دارد!» در حالی که چرخ می‌گشت پسرک سعی می‌کرد به گل، شکل بدهد. تگه‌ی کوچک گلِ رُس از این‌که داشت به چیزی تبدیل می‌شد ذوق‌زده شد. پسرک می‌خواست از گلِ رُس کاسه‌ای بسازد اما وقتی موفق به این کار نشد آن را مچاله کرد و به صورت گلوله‌ی کاملاً گردی درآورد. معلّم گفت: «بچه‌ها حالا وقت نظافت است»، کارگاه از سروصدای بچه‌ها پر شد. آن‌ها مشغول تمیزکردن و مرتب‌کردن و شستن و خشک‌کردن شدند. آب از همه‌جا چکه می‌کرد.

پسرک تگه‌ی گلِ رُس گلوله‌شده را کنار پنجره انداخت و به طرف دوستانش دوید. کمی بعد، کارگاه خالی شد. اتاق ساکت و تاریک بود. تگه‌ی کوچک گلِ رُس می‌ترسید. نه تنها دلش برای رطوبت ظرف چوبی تنگ شده بود، بلکه می‌دانست که خطر تهدیدش می‌کند.

پیش خود فکر می‌کرد: «همه‌چیز تمام شد! حالا این‌جا آن قدر تنها می‌مانم که مثل سنگ سفت و سخت شوم». تگه‌ی کوچک گلِ رُس کنار پنجره‌ی باز نشسته بود و در حالی که نمی‌توانست حرکت کند احساس می‌کرد رطوبت بدنش را کم‌کم از دست می‌دهد. خورشید به شدت می‌تابید و شب هنگام، نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد و او مثل سنگ سفت شد. او آن قدر سفت شد که به سختی می‌توانست فکر کند. همین را می‌دانست که دیگر امیدی برایش باقی نمانده است. هنوز در عمق بدن تگه‌ی کوچک گلِ رُس ذره‌ای از رطوبت باقی مانده بود، و او نمی‌خواست آن را از دست بدهد.

با خود فکر کرد: «باران»

آه کشید و گفت: «آب»

سرانجام، با ناامیدی تمام گفت: «خواهش می‌کنم».

ابری که از آن‌جا می‌گذشت دلش به حال تگه‌ی کوچک گل رس سوخت و اتفاق جالبی افتاد. قطره‌های درشت باران از پنجره‌ی باز وارد شدند و روی گلِ رُس ریختند. تمام شب باران بارید و صبح روز بعد، تگه‌ی کوچک گلِ رُس مثل روز اولش نرم شده بود.

کارگاه کم‌کم پر از سروصدا شد.

زنی گفت: «وای، نه! کسی در تعطیلات آخر هفته این پنجره را باز گذاشته است! همه‌چیز به هم ریخته است.

باید همه‌جا را مرتب کنم». این صدای خانم سفالگری بود که بیشتر وقت‌ها از این کارگاه استفاده می‌کرد. او به

دخترش گفت: «تا من دستمال گردگیری را بیاورم تو می‌توانی با گل‌های رُس برای خودت چیزی درست کنی».



دخترک تگه‌ی کوچک گِلِ رُس را کنار پنجره دید و با خود گفت:

«این یک تگه‌ی گِلِ رُس درست و حسابی است، آن وقت دست

به کار شد و گِلِ رُس را توی دست‌هایش مالش داد و آن قدر

ورز داد تا آن را به شکلی که دوست داشت دریاورد.

حرکت انگشتان دست دخترک به تگه‌ی کوچک

گِلِ رُس جان تازه‌ای می‌داد.

دخترک همان‌طور که کار می‌کرد به چیزی

که می‌خواست درست کند فکر می‌کرد و

دست‌هایش را هدف‌دار حرکت می‌داد. تگه‌ی کوچک گِلِ رُس احساس می‌کرد آرام‌آرام به شکل گرد و توخالی

درمی‌آید. با چند فشار کوچک، صاحب یک دسته هم شد.

دخترک فریاد زد: «مامان، مامان، من یک فنجان درست کردم!»

مادرش گفت: «عالی است! فنجان‌ت را روی طاقچه بگذار تا بعداً آن را در کوره بپزیم. بعد می‌توانی با هر رنگی که

دوست داری لعابش بدهی.»

فنجان کوچک آماده‌ی رفتن به خانه‌ی تازه‌اش بود. حالا او در یکی از قفسه‌های آشپزخانه، در کنار لیوان‌ها،

فنجان‌ها و نعلبکی‌های دیگر زندگی می‌کند. آن‌ها هر یک به شکلی بوده و بعضی از آن‌ها خیلی قشنگ بودند.

مادر در حالی که فنجان تازه را روی میز می‌گذارد و توی آن شیرکاکائوی داغ می‌ریزد، با صدای بلند می‌گوید:

«صبحانه!»

دخترک فنجان را آرام در دست می‌گیرد. فنجان احساس می‌کرد با سطح صاف و شکل هموارش بسیار خوشبخت

است و کارش را چه قدر خوب انجام می‌دهد!

فنجان کوچک با افتخار می‌ایستد. «بالاخره ... بالاخره من یک چیزی شدم.»

«دایانا انجل،

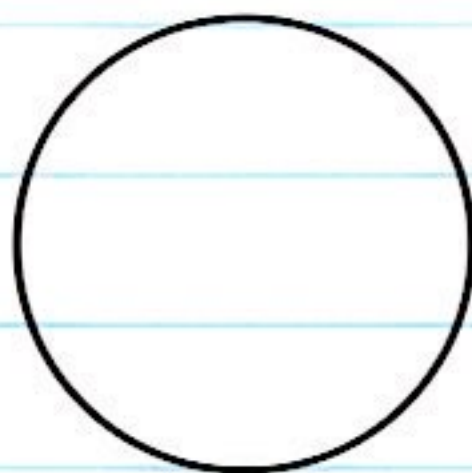


سوال

۱- بی دقتی پسر از کدام کار معلوم شد؟



۲- احساس گِلِ رُس را بعد از رفتن پسر بچه از کارگاه، در دایره نشان بده.



۳- احساس فنجانی که از گِلِ رُس درست شده بود را بنویس.

۴- ضمیر «او» در سطر ۱۲ و «آن» در سطر ۲۱ به چه کسی اشاره دارد؟

● دانش آموز - دستمال

● معلّم - کاغذها را

● تگه‌ی گِلِ رُس - گِلِ رُس

۵- احساس خوش حالی گل رُس را از کدام جمله‌ها می‌فهمی؟ سه جمله بنویس.

۱-

۲-

۳-

۶- چرا درپوش ظرف چوبی سنگین بود؟

۷- برای انجام یک کار قدم اوّل و دوم چیست؟

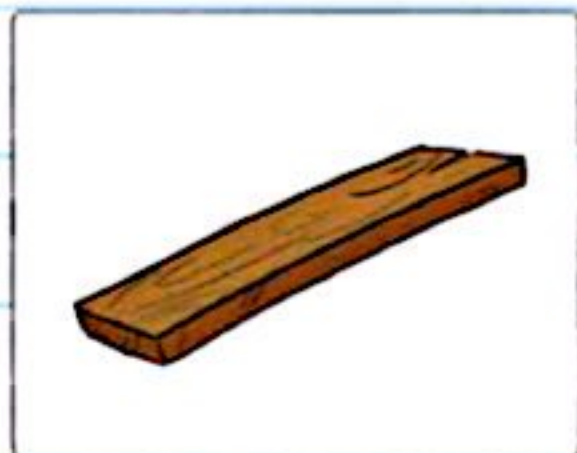
۸- مشخصات فنجان درست‌شده را بنویس.

۹- با توجه به متن داستان ترتیب رویدادهای انجام نظافت در کارگاه را شماره‌گذاری کن.

● شستن ● مرتب کردن ● خشک کردن ● تمیز کردن



۱۰- چه وسایلی در کارگاه وجود داشت؟ آن‌ها را علامت بزن.



۱۱- جمله ها را به ترتیب اتفاق افتادن در داستان، شماره گذاری کن.

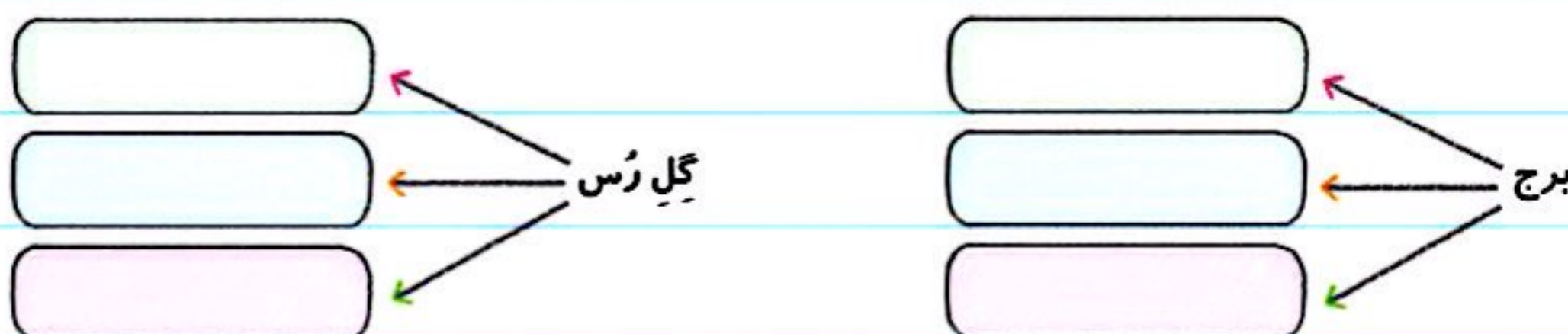
فنجان احساس می کرد با سطح صاف خوشبخت است.

حالا او در یکی از قفسه های آشپزخانه در کنار لیوان ها زندگی می کند.

فنجان کوچک آماده ی رفتن به خانه ی تازه اش بود.

مادر گفت: فنجانت را روی طاقچه بگذار تا آن را در کوره پیزم.

۱۲- با شنیدن این کلمه ها به یاد چه چیزهایی می افتی؟



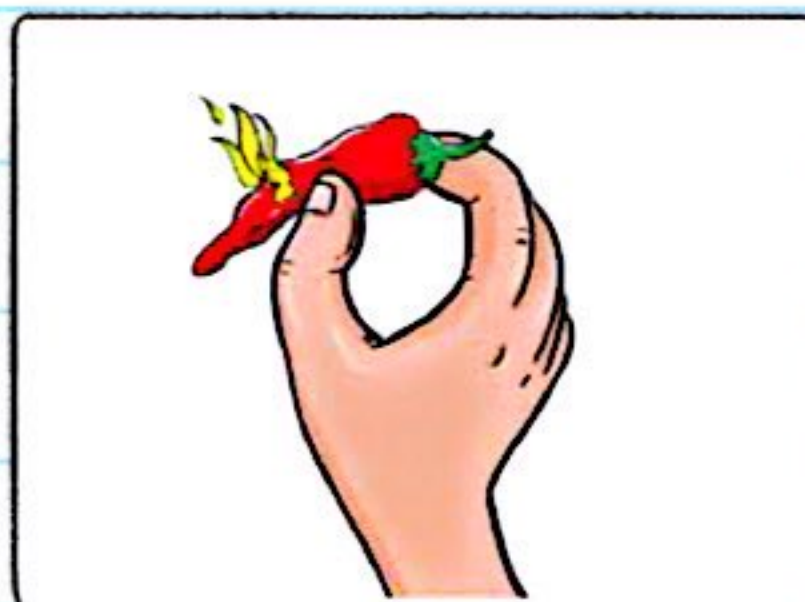
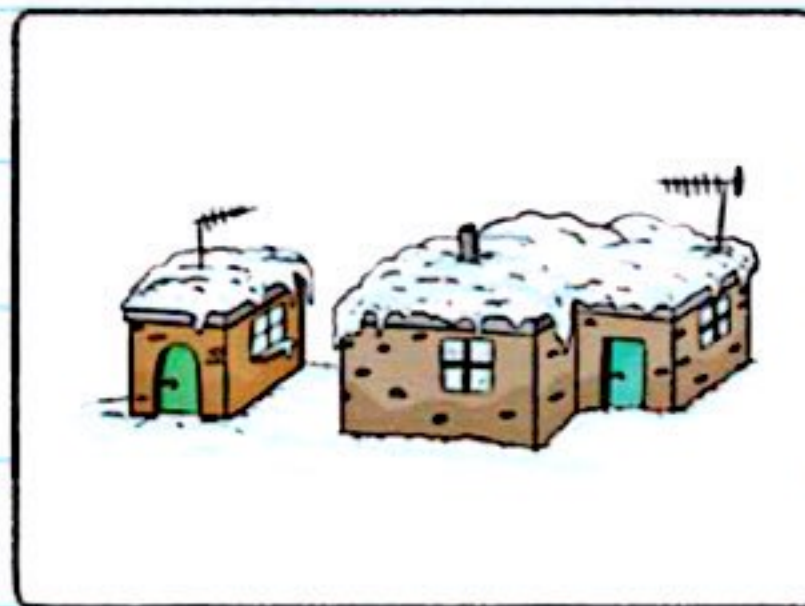
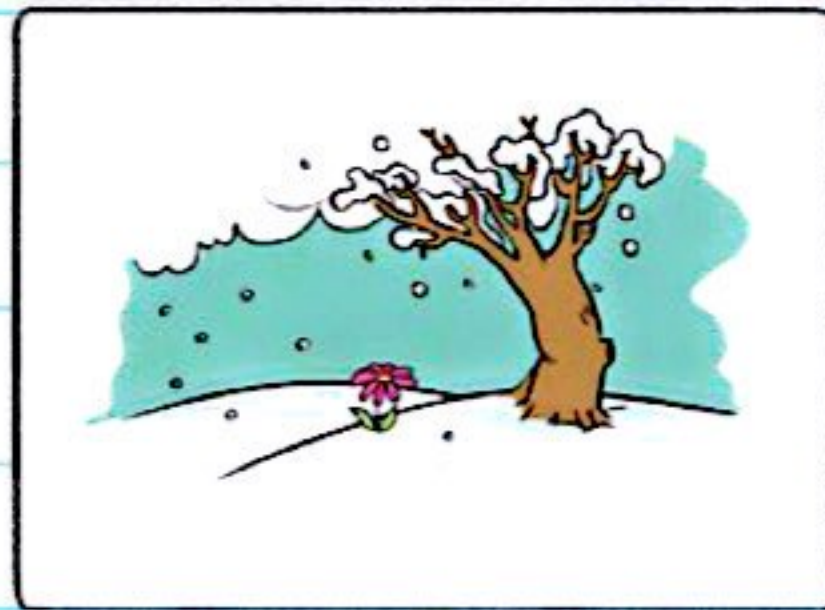
۱۳- در این درس به چه مکان هایی اشاره شده است؟

۱۴- با وصل کردن کلمه ها به یکدیگر کلمه یا ترکیبی بامعنی بساز. (می توانی از دو، استفاده کنی).

.....	امید	●	●	نا
.....	آرام	●	●	کار
.....	شوق	●	●	کم
.....	کم	●	●	سر
.....	صدا	●	●	سفت
.....	سخت	●	●	شور
.....	گاه	●	●	آرام



۱۵- برای هر تصویر یک ضرب‌المثل بنویسید.

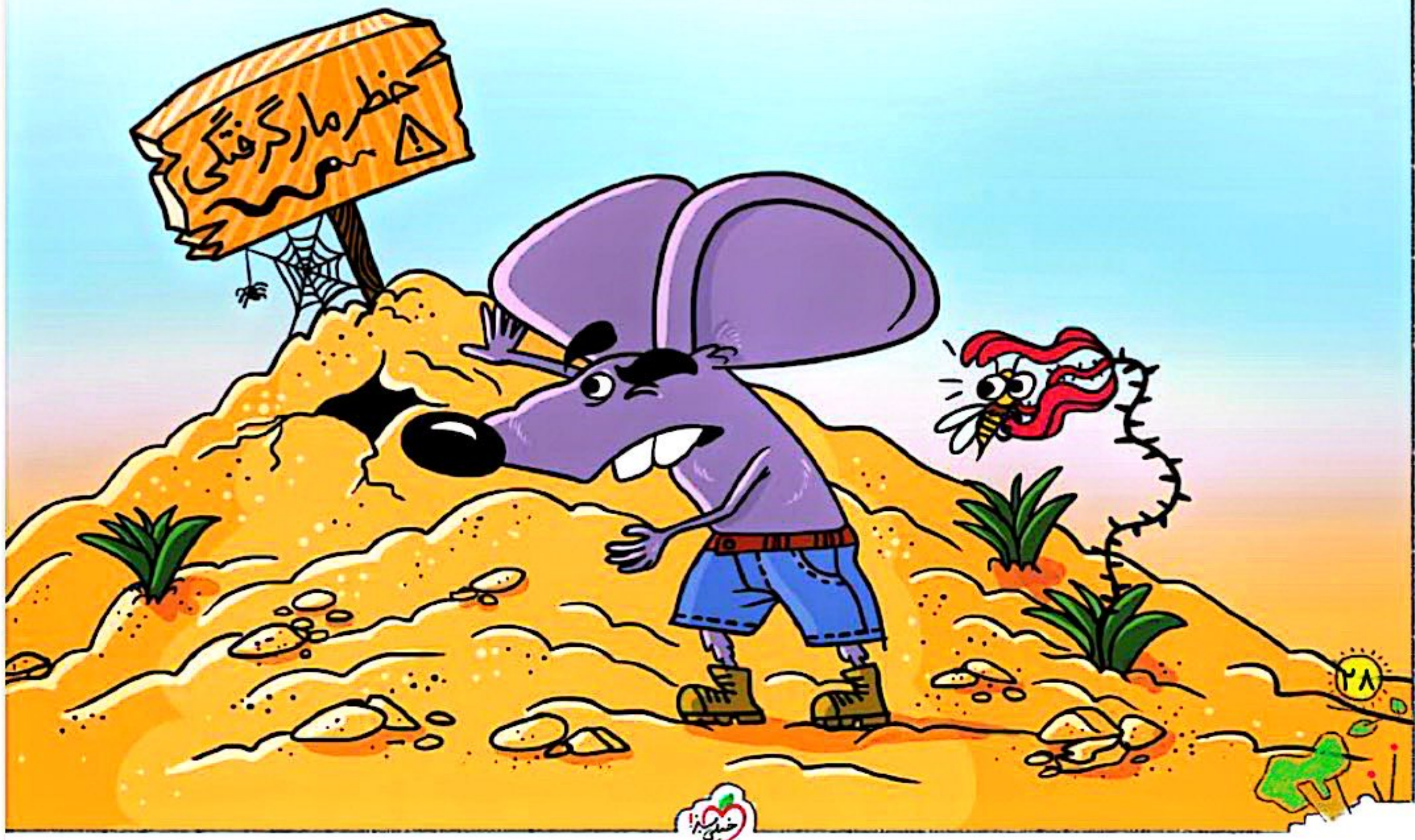


ماری که ماریپیچ شد

یکی بود یکی نبود.

موشی بود که خیلی باهوش بود. اسمش چموش بود. البته ما کاری به این موش نداریم. بهتر است فراموشش کنید. داستان ما درباره‌ی همسایه‌ی این موش است که اسمش خموش بود. خموش اصلاً باهوش نبود. ولی موش خوبی بود. بچه که بود هیچی به او ندادند. حتی یک لوح تقدیر هم نگرفته بود. حتی یک ستاره هم پای صداآفرین دفتر مشقش نچسبانده بودند. البته بعدها به او نشان افتخار دادند، مدال قهرمانی دادند. ما که نفهمیدیم چرا، شاید شما بتوانید حدس بزنید.

موش قصه‌ی ما، موش کور نبود. اتفاقاً چشم‌های تند و تیزی داشت؛ هم چشمش تیز بود هم گوشش. روزی از روزها رفت جلوی یک سوراخ ایستاد. ته سوراخ تاریک و ترسناک بود. مادرش گفته بود مواظب سوراخ‌های ناآشنا باش.



خמוש داشت فکر می کرد که این سوراخ آشنا. همان طور که توی سوراخ را نگاه می کرد. یک مرتبه
«فیش شش!»

کله ی ماری از سوراخ بیرون آمد و نیشش زد. خמוש خیلی ترسید. هم ترسید هم مثل ژله لرزید. خدا رحم کرد
که نیش مار، سمی نبود. تفریحی بود؛ یعنی واسه تفریح و مردم آزاری نیش می زد. شاعر مادرمرده می فرماید:

نیش عقرب نه از سر کین است بلکه طبیعتش همین است

مار هم که می دانید، هم خانواده ی عقرب است!

خلاصه، جای نیش تا چند ساعت می سوخت. فردای آن روز، دوباره خמוש از جلوی سوراخ رد شد. یک مرتبه
ایستاد. به نظرش آن سوراخ خیلی آشنا بود. مادرش گفته بود مواظب سوراخ های نا آشنا باش. شک داشت که این
سوراخ آشناست یا نا آشنا. از فضولی داشت می مرد. جلو رفت ... جلو رفت ... جلوتر رفت. کله اش را فرو کرد توی
سوراخ تا ببیند چه خبر است. ناگهان «فیش شش!»

به صورتش خورد نیش. کله اش سوخت و جیغ زد و فرار کرد.

روز بعد، دوباره روز از نو روزگار از نو. از جلوی همان سوراخ رد می شد که یک مرتبه ایستاد. فکر کرد چه قدر
این سوراخ آشناست. در حالی که نفس نفس می زد جلو رفت و جلوتر رفت. با خودش گفت: «چه قدر این سوراخ ...»
مادرش گفته بود مواظب سوراخ های نا آشنا باش. این بار فکر می کنید چه شد؟



دوباره کلاهش رفت جلو و دوباره فیش! تکرار همان نیش.

خب اگر بخواهم بگویم که روزهای بعد خموش از همان سوراخ چندبار دیگر گزیده شد، تکراری و خسته‌کننده خواهد شد. آقا ماره خودش از رو رفت. خسته شد بس که نیش زد و موش درس عبرت نگرفت. یک بار بالای لانه‌اش نوشت:

خطر مارگزیدگی! لطفاً نزدیک نشوید!

اما خموش فقط سوراخ را می‌دید؛ سوراخی که به نظرش آشنا بود. کلاهش را می‌کرد داخل و فیش و نیش. یک روز که آقا ماره کلافه شده بود، نیشش نزد دستش را گرفت و برد به «مدرسه‌ی تیزموشان» گفت: «تو باید این جا درس بخوانی. فهمیدی؟»

خودش هم چون خیلی خوش خط و خال بود و دستی به قلم داشت، با جوهر و قلم‌نی شعری زیبا را خوشنویسی کرد.

هر آن گاهی که باشد موش هوشیار ز سوراخی دو بارش کی گزد مار؟^۱

به خاطر این شعر زیبا و خط هنرمندانه به آقای مار جایزه‌ی صلح دادند. او بهترین مار جهان شناخته شد. اما حیف که زیاد عمر نکرد؛ یعنی یک روز صبح وقتی دوباره خموش را جلوی سوراخ لانه‌اش دید، حالش بد شد. موش هیچ فرقی نکرده بود. همانی بود که قبلاً هم بود. از دست او خودش را مارپیچ کرد. همه می‌دانند وقتی ماری خودش را مارپیچ کند، کارش تمام است. خدا رفتگان شما را بیامرزد.

هنوز که هنوز است گاهی که خموش از آن جا رد می‌شود، لحظه‌ای جلوی آن سوراخ مکث می‌کند و از خودش می‌پرسد: «به نظرت این سوراخ آشنا نیست؟»

«فرهاد حسن‌زاده کمال‌آبادی»

۱- این شعر زیبا از فخرالدین اسعد گرگانی است که در اصل می‌گوید: «هر آن گاهی که باشد مرد هوشیار / ز سوراخی دو بارش کی گزد مار؟»



سوال

۱- کلمه‌ی درست را انتخاب کن.

- ⊕ به آقای مار، جایزه‌ی (سلح - صله - صلح) دادند.
- ⊕ خموش از همان سوراخ (گزیده - گزیده - گزید) شد.
- ⊕ نیش عقرب نه از سرِ کین است بلکه (تبیعتش - طبیعتش - تبیعتش) همین است

۲- کلمه‌های زیر از دو قسمت درست شده:

- «نا آشنا - یک مرتبه - مردم آزاری - جلوتر - هنرمندانه - رفتگان»
- ⊕ آن‌ها را از هم جدا کن و بنویس.

⊕ با کلمه‌های جدا شده یک کلمه‌ی معنی‌دار بساز.

۳- جمله‌ها را با توجه به متن درس شماره‌گذاری کنید.

- خموش خیلی ترسید.
- نیش عقرب نه از سرِ کین است بلکه طبیعتش همین است
- کله‌ی مار از سوراخ بیرون آمد.
- نیش مار سَمی نبود.

۴- منظور مارها از مارپیچ کردن خودشان چیست؟



۵- جمله‌های زیر را به اصلی‌ترین بخش‌های آن جدا کن.

چموش باهوش بود. ←

کله‌ی مار از سوراخ بیرون آمد. ←

مار آمد. ←

۶- وقتی خموش به در لانه‌ی مار رسید چرا مکث کرد؟

● چون فکر می‌کرد خانه‌ی خودش است.

● چون آن‌جا برایش آشنا به نظر می‌آمد.

● اصلاً مکث نمی‌کرد.

۷- معنی این جمله چیست؟ «روز بعد روز از نو روزگار از نو».

۸- در بند سوم، نویسنده لرزیدن خموش را به چه چیزی تشبیه می‌کند؟ چرا؟

۹- می‌توانی حدس بزنی که چرا به خموش مدال قهرمانی دادند؟

۱۰- پیام اصلی داستان چیست؟

● به اطرافت با دقت نگاه کن. ● یک اشتباه را بارها تکرار نکن. ● در مدارس تیزهوشان درس بخوان.

۱۱- خداوند در این داستان چه کمک بزرگی به خموش کرد تا او صدمه نبیند؟



۱۲- متن زیر را بخوان و به سؤال‌ها پاسخ بده.

آن روزها که بچه بودم، دوست داشتم که در یک شهر با همه‌ی خوبی‌ها، زندگی کنم، تا همه منضبط باشند و هیچ کس به فکر گریز از قانون نباشد. شهری که احترام در آن حرف اول را بزند، و اگر راننده‌ای با بوق اعتراض کند، دیگری جوابش را با حرف‌های زشت ندهد. می‌خواستم همه‌ی آدم‌های شهرم را خودم انتخاب کنم، گرچه مدت‌ها طول بکشد. آدم‌هایی قانونمند که به همه چیز احترام می‌گذارند و با وجود سختی‌ها صبور هستند و این را هم می‌فهمند که اجرای قانون به نفع خودشان هم هست.

برای همین بود که همیشه دور و برم دنبال این جور آدم‌ها می‌گشتم چون وجود این آدم‌ها شهر مرا می‌ساخت. بنابراین خودم هم پیوسته به دنبال اجرای قانون بودم.

حالا که بزرگ شده‌ام حتماً هنگام رانندگی، در محل کار و حتی در منزل سعی می‌کنم همه‌ی قوانین را رعایت کنم. زیرا خودم را شهروند شهر سالم می‌دانم چون به قراری که با خود گذاشته‌ام، وفادارم. اما این جور آدم‌ها دور و بر من زیاد نیستند. بنابراین، من هنوز هم برای داشتن یک شهر قانونمند دنبال افراد پایبند به قوانین می‌گردم.

۱- جاهای خالی را با قراردادن کلمه‌ی مناسب پر کن.

⊕ همیشه دور و برم دنبال این جور آدم‌ها می‌گشتم وجود این آدم‌ها شهر مرا می‌ساخت.

⊕ به قراری که با خود گذاشته‌ام وفادارم این جور آدم‌ها دور و بر من زیاد نیستند.

۲- کدام گزینه برای جای خالی مناسب است؟

⊕ سعی می‌کنم همه‌ی قوانین را رعایت کنم خودم را شهروند شهر سالم می‌دانم.

ولی ● زیرا ● با وجود این ● که ●

۳- جمله‌ی زیر را با نشانه‌ی ربط مناسب به هم وصل کن.

⊕ کتاب‌های داستان را دوست دارم کتاب‌های علمی شوق بیشتری در من ایجاد می‌کند.



شاه و وزیر

در دربار شاه کسی نبود که از هوش و دقت
نظر بزرگمهر چیزی نداند. او وزیر دانایی بود
که برای مشکلات شاه و دربار همیشه بهترین
راه حل را پیدا می کرد و به دلیل ذکاوت و
تدبیرش در امور، نزد شاه و درباریان احترام و
جایگاه ویژه ای داشت.

صبح یک روز تابستان که شاه مشغول گشت و گذار
در باغ قصر بود وزیرش را احضار کرد.





بزرگمهر با انضباطی که در وظایفش داشت به سرعت نزد شاه رفت و آن دو، حین قدم زدن در باغ قصر در مورد مشکلات و موضوعات مختلف به گفت و گو پرداختند.

شاه، دانه‌ی یاقوت زیبا و گران‌قیمتی داشت که به آن بسیار علاقه‌مند بود و هیچ‌وقت آن را از خودش دور نمی‌کرد؛ آن روز هم مثل همیشه دانه‌ی یاقوت گرانبها را در دست داشت و همین‌طور که با وزیر توی باغ قدم می‌زد دانه‌ی یاقوت را در دستش می‌چرخاند و مثل گوی کوچکی از یک دست در دست دیگرش می‌گذاشت. بزرگمهر می‌دید که شاه، توجهی به او نمی‌کند و به حرف‌هایش خوب گوش نمی‌دهد؛ از این رو مجبور بود گاهی آنچه را که به اطلاع شاه رسانده، دوباره تکرار کند.

آن‌ها قدم‌زنان رفتند و رفتند تا به حوض پرآب و بزرگ باغ رسیدند. داخل حوض بزرگ چند مرغابی مشغول شنا و بازی بودند. شاه و وزیر، قدم‌زنان به حوض نزدیک شدند. شاه با دیدن مرغابی‌های زیبا جلوتر رفت و همین‌طور که دانه‌ی یاقوت را در دستش می‌چرخاند روی لبه‌ی حوض ایستاد و به بازی مرغابی‌ها نگاه کرد ولی همین موقع دانه‌ی یاقوت از دستش سر خورد و توی حوض افتاد. یک مرغابی که همان نزدیکی مشغول شنا بود، سرش را توی آب فرو کرد و بعد از آن‌جا دور شد.



شاه با دستپاچگی لابه‌لای علف‌های کنار حوض و زیر درخت‌ها را گشت و گشت ولی از دانه‌ی یاقوت اثری نبود. با ناراحتی گفت: «یاقوت گرانبه‌ایم گم شد! حالا چه کنم! آن یاقوت ارزش زیادی برایم داشت.» بعد با حالت عصبانی به بزرگمهر گفت: «وزیر اعظم! برای این مشکل راه‌حلی پیدا کن، باید هر چه زودتر دانه‌ی یاقوت را برایم بیاوری.»

بزرگمهر با خودش گفت: «اگر به شاه بگویم ممکن است یکی از مرغابی‌ها یاقوت را بلعیده باشد شاه بی‌درنگ، همه‌ی مرغابی‌ها را می‌کشد و اگر یاقوت پیدا نشود مرا متهم به بی‌عقلی و دیوانگی می‌کند، پس باید با تدبیر بیشتری برای این مشکل راه‌حل پیدا کنم.»

او روزها به کنار حوض بزرگ رفت و تک‌تک مرغابی‌ها را نگاه کرد و با دقت به صدای آوازشان گوش داد تا این‌که یک روز بین صدای مرغابی‌ها، آواز ضعیف و گرفته‌ای شنید. وقتی خوب دقت کرد بین آن‌ها، یک مرغابی را دید که رغبتی به بازی ندارد و از بقیه‌ی مرغابی‌ها فاصله گرفته و گوشه‌کنار حوض کز می‌کند. بزرگمهر زیر لب گفت: «این همان مرغابی است که بعد از افتادن یاقوت در حوض، به یاقوت نزدیک شده بود.» او به فکر رفت، بعد نگهبانان را صدا کرد و چیزی به آن‌ها گفت. کمی بعد نگهبانان داخل حوض پریدند و مرغابی مریض‌حال را از آب گرفتند و دانه‌ی یاقوت را از گلویش خارج کردند. بزرگمهر یاقوت را گرفت و با عجله راهی قصر شاه شد. وقتی چشم شاه به یاقوتش افتاد با ناباوری گفت: «دانه‌ی یاقوت! کجا پیدایش کردی؟»، بزرگمهر گفت: «در گلوی یک مرغابی.»

شاه که از حرف وزیر متعجب شده بود گفت: «در بین آن همه مرغابی چه‌طور فهمیدی که دانه‌ی یاقوت را کدام یکی بلعیده؟»

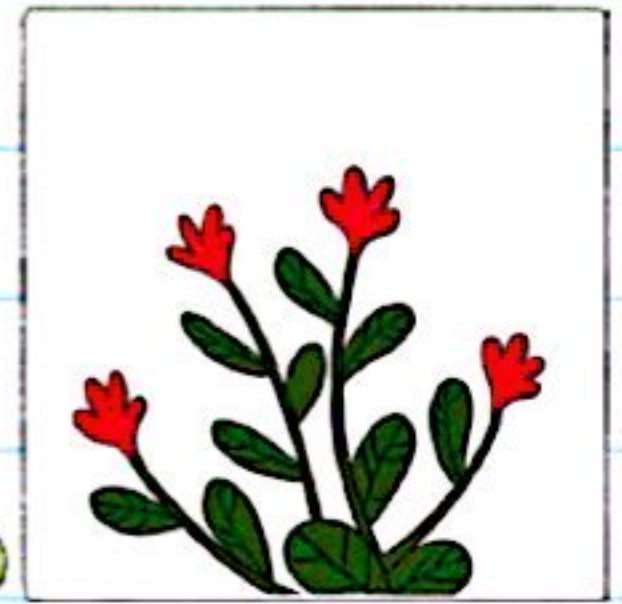
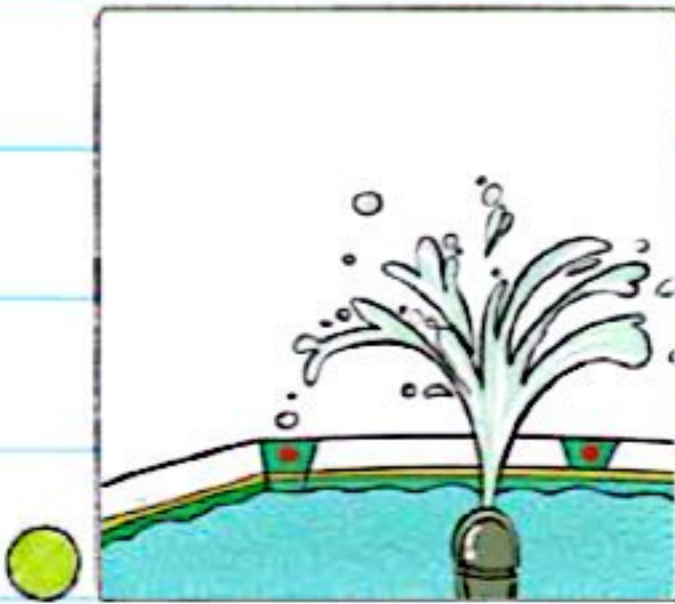
بزرگمهر گفت: «قربان! فقط خوب گوش دادم و خوب نگاه کردم! و در حالی که می‌دانست شاه باز هم از حرف‌هایش چیزی سر در نیاورده، دانه‌ی یاقوت را به او داد!»

«طاهره خلیلی کسمایی»



سوال

۱- وقتی یاقوت از دست شاه سر خورد، برای پیدا کردن آن، کجا را نگشت؟



۲- برای قسمت‌های مشخص شده زیر یک جمله بنویس.

⊕ شروع داستان

⊕ وسط داستان

⊕ پایان داستان

۳- چرا شاه یاقوت را از خود دور نمی‌کرد؟

● چون به آن بسیار علاقه‌مند بود.

● چون بسیار زیبا بود.

● چون خیلی گران بود.

۴- کدام یک از کلمه‌های زیر در متن قصه در کنار هم آمده است؟

● کم عقلی و دیوانگی

● بی عقلی و دیوانگی

● بی خردی و بی عقلی



۵- استفاده از کدام حواس در این قصه تأکید شده است؟ برای پاسخ خود، از متن دلیل بیاور.

۶- چند شخصیت در این داستان نام برده شده، آن‌ها را بنویس.

۷- مسئله‌ای که داستان به آن اشاره دارد چه وقت و کجا اتفاق افتاده است؟

۸- سریع‌ترین راه حل برای پیدا کردن یاقوت چه بود؟

۹- شخصیت شاه و وزیر را با هم مقایسه کنید.

وزیر	شاه

۱۰- تدبیر بزرگمهر از کدام عمل او اثبات می‌شود؟

۱۱- چرا بزرگمهر فکر کرد که یاقوت در دهان مرغابی است؟

۱۲- کلمه‌های مترادف در بند اول را کنار هم بنویس.



۱۳- متن زیر را بخوان و به سؤال‌ها پاسخ بده.

از گرما شبیه لبوی آب پز شده بود و نمی‌توانست پتو را کنار بزند. وز وز پشه‌ها آزارش می‌داد.

یواشکی گوشه‌ی پتو را کمی بالا زد، چشم‌هایش را تنگ کرد، دوتا کبوتر روی پشت بام خانه‌ی روبه‌رویی برای خودشان بغ بغو می‌کردند. مورچه‌ها نیز گوشه‌ی باغچه راه می‌رفتند. صدای ماشین همسایه می‌آمد که استارت می‌خورد، اما روشن نمی‌شد. اگرچه برای مدتی بوی بنزین در هوا پیچید ولی بوی گل یاس کنار باغچه، فضا را پر کرده بود. نفس عمیقی کشید؛ بوی نان تازه و عدسی هم بدون نوبت وارد بینی‌اش شدند، آخیش چه بوهای خوبی!!!

۱- جای کلمه‌ای که در متن به کار رفته، چه کلمه‌هایی می‌توانیم بگذاریم؟

⊕ بوی بنزین در هوا بود بوی گل یاس کنار باغچه حس خوبی به او می‌داد.

۲- کدام گزینه برای جای خالی مناسب است؟

⊕ ماشین استارت می‌خورد روشن نمی‌شد.

چون ● و ● ولی ● همان‌طور که ●

۳- جمله‌ی زیر را با نشانه‌ی ربط مناسب به هم وصل کن.

⊕ او خیلی گرسنه بود و همه جا را گشت چیزی پیدا نکرد.



مصاحبه با یکی دانشمند

«جین گودال، در سوم آوریل ۱۹۳۴ در شهر لندن در انگلستان متولد شد.

او از بچگی به مطالعه‌ی رفتار حیوانات علاقه‌مند بود. وقتی جین بزرگ شد، دانشمند مشهوری گردید. او بیشتر از هر چیز به خاطر چهل سال مطالعه درباره‌ی گروهی از شامپانزه‌های آفریقا معروف است. او به این دلیل شخص مهمی است که کارش باعث تغییر نظر انسان‌ها درباره‌ی حیوانات شده است.

پاسخ‌های جین گودال را به سؤالاتی که از او درباره‌ی زندگی‌اش شده است، بخوانید.

⊕ از چه زمانی به حیوانات علاقه‌مند شدید؟

از زمانی که به یاد می‌آورم به حیوانات علاقه‌مند بوده‌ام. وقتی خیلی کوچک بودم عاشق جانوران عجیب‌غریب، خزنده و پشمالو بودم. در دوران کودکی هر وقت مادرم به اتاقم می‌آمد مرا در حال تماشای تعدادی کرم که در حال لولیدن توی رختخوابم بودند، می‌دید. مادرم از آن آدم‌هایی

نبود که بگویند «آه!» و کرم‌ها را از پنجره بیرون بیندازد. او

می‌گفت: «بین جین، اگر آن‌ها را این‌جا نگه‌داری،

می‌میرند. آن‌ها به هوا احتیاج دارند»، بنابراین من

هم آزادشان می‌کردم.

حتی اولین کتاب‌های من درباره‌ی حیوانات

بودند. من، زیاد به پیاده‌روی در طبیعت

می‌رفتم و هر چه را می‌دیدم یادداشت

می‌کردم. در خانه‌ی ما همیشه کتاب‌هایی

بود که می‌توانستم اسم پرندگان یا

حشرات گوناگونی را که به آن‌ها

برخورد می‌کردم، در آن‌جا پیدا کنم.





آن کتاب‌ها مرا به عالم رؤیا می‌بردند. در سن هشت، نه سالگی آرزوی رفتن به آفریقا را داشتم. مادرم که آدم بسیار خاصی بود می‌گفت: «جین،

اگر واقعاً چیزی را می‌خواهی، هرگز تسلیم نشو،

اگر سخت کار کنی، حتماً موفق می‌شوی.»

⊕ چگونه در آفریقا، کار خود را آغاز کردید؟

وقتی ۲۳ ساله بودم، دوستی قدیمی به آفریقا دعوت‌م

کرد تا به دیدن خانواده‌اش در کنیا بروم. من هم قبول

کردم و بالاخره پس از مدت‌ها آرزوی داشتن چنین سفری،

به تنهایی به یک سرزمین ناشناخته رفتم.

بعد از دو ماه اقامت در آفریقا، با مردی آشنا شدم که باعث شد آرزویم

در مورد کار در آفریقا برآورده شود. «لوئیس لیکی» دانشمند معروفی

بود که شباهت بین انسان‌ها و حیوانات را مطالعه می‌کرد. او به دنبال دستیار

می‌گشت. چون من از بچگی حیوانات را مطالعه کرده بودم، توانستم به او نشان

دهم که خیلی چیزها در مورد طبیعت می‌دانم. او این کار را به من داد.

مدتی بعد، لوئیس دنبال کسی می‌گشت که درباره‌ی گروهی از شامپانزه‌ها در حیات وحش مطالعه کند. او به

شخصی احتیاج داشت که شامپانزه‌ها را زیر نظر گرفته و در مورد کارهایی که انجام می‌دادند، مطلب بنویسد.

از همه مهم‌تر، می‌گفت به کسی نیاز دارد که بی‌نهایت، باحوصله باشد. او تصمیم خود را گرفت. از نظر او من همان

کسی بودم که دنبالش می‌گشت. چون شغل جدیدم در حیات وحش بود و من هنوز جوان بودم، مادرم به آفریقا

آمد تا سه ماه اول را پیش من بماند. به این ترتیب، کار من شروع شد.

⊕ یک روز کاری عادی شما چگونه بود؟

هر روز صبح در محل تحقیق، از محل مخصوص خودم بالا می‌رفتم و با دوربین دو چشمی‌ام آماده بودم تا شامپانزه‌ها

از خواب بیدار شوند. آن‌چه می‌دیدم یادداشت می‌کردم؛ کار جالبی بود.

گاهی یک عکاس یا فیلم‌بردار با من می‌آمد، اما معمولاً تنها می‌رفتم؛ مهم این است که مزاحم شامپانزه‌ها نشوی

تا بتوانی آن‌ها را همان‌طور که واقعاً هستند، ببینی. من حتی غذای آن‌ها را می‌چشیدم: غذاهایی مثل میوه، برگ

درختان و حتی حشرات. وقتی شامپانزه‌ای بیمار می‌شد به کمکش می‌رفتیم.





یک بار شامپانزه‌ای به نام «گیلکا» اجازه داد تا دستش را که عفونی شده بود درمان کنم. در بیشتر موارد شامپانزه‌ها یاد گرفتند که به ما اعتماد کنند.

⊕ ترسناک‌ترین چیزی که در کار، برایتان پیش آمد چه بود؟

شامپانزه‌ها همیشه به من اعتماد نمی‌کردند. بعضی از آن‌ها نمی‌خواستند من در کنارشان باشم، «فرودو» بزرگ‌ترین شامپانزه‌ای که ما در آن زمان داشتیم، ۵۲ کیلو عضله‌ی خالص در بدنش داشت و حسابی قلدری می‌کرد. وقتی یک شامپانزه‌ی نر بزرگ، فریادکشان به آدم حمله می‌کند، واقعاً وحشتناک است. شامپانزه‌ها از من خیلی قوی‌ترند.

یک بار فرودو قوزک پایم را گرفت و مرا تا پایین یک تپه کشاند. خدا را شکر، حالا آرام‌تر شده است.

⊕ هیجان‌انگیزترین تجربه‌ی شما چه بوده است؟

روزهای اول هیجان‌انگیزترین تجربه‌ام تماشای شامپانزه‌های در حال استفاده از ابزار بود، زیرا قبلاً مردم تصور می‌کردند که فقط انسان‌ها می‌توانند ابزار بسازند.

⊕ چه چیزی بیشتر از همه باعث افتخار شماست؟

به خاطر کار من با شامپانزه‌ها، طرز رفتار مردم با حیوانات در حال تغییر است. این چیزی است که من به آن خیلی افتخار می‌کنم.

من سال‌های زیادی از زندگی خودم را با مشاهده‌ی شامپانزه‌ها گذراندم. با مشاهده‌ی آن‌ها متوجه شدم که ذهنشان مانند ذهن انسان‌هاست. دیدم که آن‌ها، گریه می‌کنند و مثلاً وقتی گم می‌شوند غصه می‌خورند؛ یا وقتی چیزی مطابق میلشان نیست، کج خلقی می‌کنند.

به همین دلیل من برای شامپانزه‌ها به جای عدد اسم گذاشتم. درباره‌ی شخصیت‌ها، ذهن‌ها و عواطفشان صحبت کردم. آن موقع تصور می‌کردند فقط انسان‌ها این چیزها را دارند.

⊕ از این که وقتتان را به من دادید و درباره‌ی زندگی و کار خود صحبت کردید، سپاسگزارم.



سوال

۱- کدام یک از عکس‌های زیر مربوط به یک روز کاری جین گودال است؟



۲- چه چیزی باعث شد جین گودال به آفریقا برود؟

● علاقه‌ی زیاد به آفریقا

● دعوتنامه‌ی دوستش

● تشویق مادرش برای رسیدن به آرزوهایش

۳- از نظر مادر جین چرا نباید کرم‌ها را در خانه نگه‌داری کرد؟

● چون کثیف‌اند

● چون به هوا نیاز دارند

● چون می‌میرند

۴- علت اصلی که لوئیس، جین گودال را برای مطالعه‌ی شامپانزه‌ها در حیات وحش انتخاب کرد چه بود؟

● قوی بودن

● باحوصله بودن

● شجاعت



۵- اتفاقات زیر را به ترتیب شماره گذاری کن.

● به آفریقا رفتم.

● هر روز پیش شامپانزه‌ها بودم.

● از بچگی عاشق حیوانات بودم.

● با دانشمندی آشنا شدم که دنبال دستیار می‌گشت.

● اولین کتاب‌های من در مورد حیوانات بودند.

۶- جین گودال گفت: «متوجه شدم که ذهنشان مانند ذهن انسان‌ها است.» یک مورد از کارهای شامپانزه‌ها که باعث شده

او چنین چیزی بگوید را بنویس.

۷- از کدام جمله‌ی زیر می‌فهمیم که مادر جین، او را تشویق می‌کرد؟

● هر وقت مادرم به اتاقم می‌آمد مرا در حال تماشای کرم می‌دید.

● مادرم از آن آدم‌هایی نبود که بگوید «آه!» و کرم‌ها را از پنجره به بیرون بیندازد.

● مادرم می‌گفت: «اگر واقعاً چیزی را می‌خواهی، هرگز تسلیم نشو.»

۸- دو مطلب بنویس که جین گودال آن‌ها را در دوران کودکی از کتاب‌هایی که خوانده بود، یاد گرفت.

۹- اگر تو با جین مصاحبه می‌کردی، از او چه می‌پرسیدی؟



۴۴



۱۰- چرا جین برای شامپانزه‌ها به جای عدد، اسم گذاشت؟

۱۱- بند اول درباره‌ی جین گودال به ما چه می‌گوید؟

این که چرا او شامپانزه‌ها را مطالعه می‌کند. 

این که چرا کارش مهم است. 

۱۲- داستان زیر را بخوان و جاهای خالی را با یکی از نشانه‌های (و، اما، بعد، که، هم، سپس، اگرچه، پر کن.

گرگ و روباه،

در زمان‌های قدیم، یک گرگ و یک روباه با یکدیگر دوست بودند. گرگ در یک روز سرد زمستان، هنگامی که برف سنگینی باریده بود، برای پیدا کردن غذا بیرون رفت. او همه‌جا را گشت چیزی پیدا نکرد.

همین‌طور که دنبال غذا می‌گشت، به کوهی رسید در آن‌جا دوستش روباه را در حالی که به کوه تکیه داده بود، دید.

گرگ گفت: «سلام روباه، ای کاش تو با من به شکار می‌آمدی! من همه‌جا را گشته‌ام و چیزی پیدا نکرده‌ام،

روباه با لحن دوستانه‌ای گفت: «متأسفم دوست عزیز! می‌خواهم به تو کمک کنم، باید این کوه را ننگه دارم.»

گرگ گفت: «من فکر کردم تو فقط به آن تکیه داده‌ای، برای چه کسی آن را ننگه داشته‌ای؟، روباه گفت: «من آن را برای

کسی ننگه نداشته‌ام اگر کنار بروم کوه روی ما می‌افتد ما را له می‌کند. اگر تو این کوه را ننگه داری، من

می‌روم و برای تو و خودم شام خوبی می‌آورم، من به سرعت به طرف تو می‌پریم و تو به سمت کوه پیر. به این ترتیب کوه

نمی‌افتد و به زودی شام خوبی خواهیم داشت، روباه به سمت گرگ پرید گرگ هم به سمت کوه، روباه

گفت: «گرگ عزیز! حالا از جایت تکان نخور، یک قدم حرکت نکن، روباه رفت و از آن‌جا دور شد.

ساعت‌ها گذشت روباه برنگشت، گرگ برای مدتی طولانی آن‌جا ایستاد و کوه را ننگه داشت

دست و پشتش خسته شده بود و خیلی هم گرسنه بود، صبر کرد. بعد از مدتی او فهمید روباه با غذا

برنخواهد گشت! به سرعت به سمت دیگری پرید، کوه نیفتاد. گرگ عصبانی شد و گفت: «دیگر کاری

را که روباه بگوید انجام نمی‌دهم و بعد از این غذایم را خودم پیدا می‌کنم. روباه دیگر نمی‌تواند مرا با حرف‌هایش

گول بزند،

